

حلاج: ارتفاع حشمت با وجود هیبت است.

اوتاد: جم و تَد؛ میخ‌ها، چهارنفری که در چهار جهت دنیا هستند و به منزله چهار رکن عالم هستند و به خاطر این چهار نفر است که خداوند، جهان را محفوظ می‌دارد. در مغرب عبدالحلیم، در مشرق عبدالحی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت همه عالم از برکت ایشان است. اینان از حیث مرتبه از اقطاب پائین‌تر و از دیگر رتبه‌ها، برترند.

اهل طریق الله: عبارتند از سالکان و عارفان و راه‌روندگان طریق حقیقت حق‌اند. آنانکه در راه شناخت و عبودیت جهاد می‌کنند و به سوی کمال تعالی ملحق می‌شوند. ایمان: اعتقاد و باور قلبی است. همراه با اقرار زبانی و عمل کرداری. در معنای ایمان عشق و علاقه، تعظیم و تقدیس و پیوستگی می‌باشد. شعور و شناسایی و پیوستگی به مبادی عالی را ایمان گویند. ایمان حقیقی زائیده ایمان کشفی است. خداوند می‌فرماید: «یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و...» یعنی ایمان دارای مراتبی است، و آن ایمان ظاهری و ایمان حقیقی.

باور قلبی ایمان است، و ایمان برتر ثبات و پایداری این ایمان در دل سالک است. مولوی می‌گوید:

آنکه ایمان یافت رفت اندر امات کسوزه‌های بساقیان شد در گمان
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست؟ زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟

□ □ □

باطن: در برابر ظاهر، از نامهای خداوند است.

بدر: ماه شب چهاردهم، کامل و تمام گردانیدن ماه و نیز تمام از هر چیز، کنایه از روی زیبای معشوق است.

بدلاء: جانشینان قطب و رجال هفتگانه.

حق هر شبی به آسمان دنیا نزول کند و با اوتاد زمین سخن گوید، دیگر با بدلاء، دیگر با والهان، دیگر با مجتهدان، نام همه بنویسد.

بُرج: کوشک، کاخ استوار، خانه‌ای که بر روی دیوار و باروی شهر یا بر روی باروی دژ برپا کنند، قلعه به افلاک آسمانی هم گفته‌اند.

بُزْزَخ: حدّ و مرز و مانع میان دو چیز است، زمینی که میان دو دریا است، زمینی که میان آب شیرین و آب شور است. حد میان دنیا و آخرت. عالم میان عالم مجرد روحانی و عالم مادی جسمانی. حایل میان دو چیز را گویند. به قبر و فاصله مرگ تا قیامت، بزخ گویند، کنایه از جهان میان بهشت و دوزخ که موسوم به اعراف است. کنایه از بی‌جهتی. نه باطل بودن و نه حق بودن.

برق: درخشیدن، پیدا و آشکار شدن، آذرخش، روشنایی و نوری که در اثر برخورد برقی که در ابرهاست به وجود می‌آید. و جمع آن بروق است. در عرفان، برق نور آنی است که در دل سالک از غیب ظاهر می‌شود، و سالک را متحیر و مدهوش می‌کند. محی‌الدین بن عربی می‌گوید: «برق شهود ذاتی است که مشاهده‌گر آن را در درون خود می‌یابد»؛ نوعی تجلی الهی است که در آسمان دل پدیدار می‌گردد.
مولوی:

وقت است که می‌نوشم تا برق زنده‌هوشم وقت است که بر پرّم چون بال و پرّم آمد حافظ:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم‌زدق پیدا شد و آتش به همه عالم زد جلوه‌ایی کرد رخت، دید ملک عشق نداهستی آتش شد از این غیرت و بر آدم زد عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروز غیبت بدرخشید و جهان بر هم زد برق خاطف: درخششی که چشم را خیره کند

حلاج: برق ظاهری است که از میان ابر بینی و آن مظهر تسبیح ملک است.
برق ظاهر ← برق.

بسط: به گشایش قلب در حال کشف گویند. اوایل بقاست.

بصیرت: نیروی قلب است که دل را به نور قدسی منور کند تا با آن حقایق اشیاء و بواطن آنها را مشاهده کند.

بُعد: دوری، در تعبیر عرفانی؛ دوری بنده از مکاشفه و مشاهده و عدم اطلاع بر حقیقت حال است.

بقاء: در برابر فنا. بقاء آن است که بنده بعد از فناي خودی، خود را باقی به حق بداند و از اسماء متفرقه که موجب تفرقه و کثرت است دوری‌گزیند و با اسم کلی که مقتضی جمع‌الفرق است به سوی حق رود.

بلاء: امتحان سالکان است و آن بر دو گونه می‌باشد: یکی برای رحمت است و دیگری برای عقوبت عید. و در هر دو صورت باید به خدا پناه برد.
بلاء؛ ظهور امتحان از سوی حق است، تا در عبودیت و ربوبیت مقصّر معرفت در عشق نشود.
مولوی:

بلا دری است در عالم نهانی که بر ما گنج و بر بیگانه مار است
حلاج: همه سال در طلب آن باشیم مانند حاکمی که در جستجوی مُلک و حکومت است.

بیت معمور: آن خانه خداست که در عرفان کنایه از قلب عارف است چون با عشق و معرفت الهی آبادش کنند. قلوب عارفین که به معرفت و محبت معمور است
حلاج: قلب مقدس است.

بیت المقدس: قلب پاک، قلبی که متعلق به غیر خدا نباشد. وابستگی به غیر نداشته باشد.

بیت وسیع: کنایه از دل مؤمن و عارف است که به مقتضای فیوضات الهی وسعت دارد.



تأویل: جستجوی آغاز چیزی است. آن کس که اوایل چیزها و اصل اعمال را می‌داند به تأویل دست می‌یابد. اصل اشیاء و آغاز آنها در علم تکوین جای دارد، علمی که خدا آن را روز تعیین اندازه اشیاء و آفرینش موجودات از ظلمت، پدید آورده است.
بازگرداندن اشیاء به مبادی آنها با نور خداوند است. در بعضی از آیات به معنای تفسیر و کنار زدن پرده‌ای است که معنا باطنی قرآن را پوشانده است. در برخی جاها به معنی تعبیر رؤیاست. چون امر خدا به صورت نماد در خوابها بیان شده است. می‌توان گفت که تأویل به معنای حقیقت است، زیرا همه چیزها از خدا آغاز و به او پایان می‌یابند.

تبتل: بریدن، قطع کردن، انقطاع کلی و تجرید محض عابد از دنیا و هر چه در آن است.

تجرید: مجرد شدن، برهنه کردن، شمشیر از نیام برکشیدن، ترک اغراض دنیوی و ظاهری و نفی اغراض اخروی و دنیای باطنی است.

تجلی: منکشف شدن کار و هویدا گشتن چیزی، آشکار شدن. جلوه انوار حق بر دل عارف یا ظهور افعال و اسماء و صفات و ذات الهی در سالک است.

حلاج: ظهور حق در آینه دل است.

همه هستی در حال تجلی و ظاهر شدن حق اند، چرا که همه مخلوقات آیات و مظاهر خداوندند. انوار معرفت و حکمت نیز از جانب حق بر دلهای سالکان می تابند و آن را روشن می کنند. روح انسانی نیز تجلی خدا است در بدن اوست. نور مکاشفه که بر دل عارف متجلی شود و آن بر حسب استعداد شخصی است.
حافظ:

بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

روزبهان بقلی: تجلی اشراق نور اقبال حق بر دل مقبلان است.

مولوی:

باز آمد آن تجلی، از بارگاه اهلی

ای روح، نعره می زن موسی و کوه طوری

عالم چو کوه طوردان ما همچو موسی طالبان

هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را

تجلی جلالی: آنچه موجب قهر و غضب و بُعد باشد.

تجلی جمالی: آنچه موجب لطف و رحمت و قرب شود.

تحقیق: ظهور حق در صور اسماء خداوند است. کوشش و سعی بنده است جهت به دست آوردن حق و حقیقت.

تحیر: حالتی که قلوب عارفان را در وصول به مقصود بین یأس و طمع قرار می دهد.

تخلی: خالی شدن، فارغ شدن، اعراض از اشتغال مانع باشد که بنده را از خداوند

محبوب گرداند. خلوت گزیدن. اعراض از هر چه بنده را از یاد خدا غافل کند.

تدانی: میراج مقربان است.

تهلیل: نفی غیر و اثبات حق است. یعنی گفتن لا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

تسبیح: از سباحه، شناوری است، شناور دریا، چشم به ساحل و امید به نیروی خود

دارد و تسبیح یعنی از امید و اندیشه تا حرکت و عمل است. حرکت و جوش و خروشی است که از درون ذرات و موجودات رخ می‌نماید و هر یک با نظم و پیوستگی و آهنگ خاصی و در مسیر کمال و قدرت ربوبی پیش می‌روند. عارفان گویند سبحة و تسبیح توجه به محبوب همراه با کوشش و اتکای به خود است. مولوی:

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بسانگ تسبیح بشنو از بالا پس تو هم «سبح اسمع الاعلی»
حافظ:

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
حلاج: آن است که خدای به جای بنده گوید: الهی! تو می‌دانی که عاجزم از شکر، تو به جای من شکر کن خود را، شکر آن است و بس.
تصوف: ← صوفی.

تَطْوُّع: آنچه افزون بر غرض و واجبات وارد شده است.
تغرقه: پراکندگی خاطر و عدم توجه به عالم غیب به جهت مشغول شدن به راههای دیگر. اشاره به خلق دارد.

تفرید: از فرد، کسی که یگانه باشد، به معنای تنها شدن، قطع تعلقات باطنی یا نفی اضافات اعمال به نفس خود است. یعنی از جود خود پاک شوی تا به کمال رسی. بنده عمل خود را از خویش نداند بلکه آن را احسانی از جانب حق بداند، یعنی خود را نفی کند. از اسکال خود فرد گردد.

تقدیس: تطهیر، منزّه دانستن حق از نقایص وجودی. و منزّه دانستن حق از هر چه که شایسته او نیست.

تلیس: اظهار چیزی برای خلق برخلاف حقیقت آن.

تلوین: از لون، رنگ، گوناگونی، گردیدن دل سالک که در احوال بر او می‌گذرد. نام یکی از مقامات فقر، یعنی طلب و تفحص از راه استقامت است. تغیر و تحوّل بنده از حالی به حالی دیگر، سیر در احوال خود. از حالی به حالی گشتن. حضرت موسی به یک نظر خداوند، متلون شد، با تجلی خدا بر طور سینا، بیهوش شد.

تثزیه: منزّه کردن خداوند از صفات بندگان است. قدیم را در اوصاف و اسماء و
 ذاتش بگانه دانستن و حق تعالی را از شباهت به حادث، منزّه دانستن.
 تواجّد: اظهار حالت وجد بدون وجد است. طلب وجد با ذکر و تفکر.
 توبه: به فراموشی سپردن گناه، رجوع از معصیت به طاعت و از نفس به حق است.
 توحید: یکتایی، یگانگی، یکتویی، خالص شدن دل و مجرد شدن آن از غیر حق
 است. تجرید ذات الهی از آنچه در افهام تصور می شود و در اذهان تخیل می شود. به
 عبارتی دیگر توحید اسقاط [اضافات] است. در لغت به معنای یکتا کردن، بگانه کردن.
 در اصطلاح صوفیه تخلیص دل و تجرید دل از غیر خداوند است. و نیز تجرید ذات الهی
 است از آنچه در تصور یا فهم یا خیال یا وهم و یا ذهن آید.
 ابوالقاسم قشیری گوید: توحید حکم کردن بود به یگانگی و بدانستن که یکی است.^۱
 خواجه عبدالله انصاری گوید: توحید اقرار عامه مومنان را است و توحید معرفت عارفان
 و صدیقین راست. توحید اقرار آن است که الله را یکتا گوئی. توحید معرفت آن است که
 الله را یکتا باشی.^۲

مولوی:

چیت توحید خدا آموختن

خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز

هستی همچون شب خود را بسوز

از خم توحید بخور جام می

مست شو، ایسن است کرامات من

بگیر لیلی شب را کنار ای معجون

شب است خلوت توحید و روز شرک و عدد

تورات: واژه ای عبری، به معنای شریعت، مجموعه ای از احکام و قوانین الهی، کتاب

آسمانی حضرت موسی است. تجلیات همه صفات و اسماء ذاتی و صفاتی. ظهور حق

در مظاهر خلقت به واسطه اسماء و صفات.

۱. رساله قشیری، ۵۱۳.

۲. شرح تعریف، ج ۱، ص ۴.

توکل: در لغت به معنای تکیه کردن و اعتماد کردن بر کسی و اعتراف کردن به عجز خود است. واگذاری کارها و نتایج آن به خدا که نوعی پیوستگی به اراده اوست. علل و اسباب پیروزی مؤثر و پیوسته می شوند و موانع و حوادث متضاد با آن از میان می روند و بالاتر از آن بیشش و آگاهی برای شخص متوکل حاصل می شود که از اشتباه و لغزش و غرور و ضعف برکنار می ماند. قرآن: «و علی الله فتوکلوا ان کتم مؤمنین» (مائده، ۲۶)، «ان الله یحب المتوکلین» (عمران، ۱۵۳)، «من یتوکل علی الله فهو حسبه» (طلاق، ۲۳)، «الینس الله بکاف عبده» (زمر، ۳۷). توکل در نزد صوفیان یکی از مقامات است که هر سالک نوپایی در جستجوی حق و حقیقت از آن گذر می کند. سالک همه کارها را به خدا وامی گذارد. به گفته صوفیه فقط خواص عرفا و موحدان آن را درک می کنند. عارف از اراده شخصی و هر چه غیر حق باشد، دست می شوید و تسلیم محض خدا می شود. حلاج دیدن مسبب است.

شیخ محمود شبستری:

چون تو رو از غیر حق برتافتی نقد اسرار توکل یافتی^۱

حافظ:

کار خود گم کرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
مولوی:

گفت پیغمبر به آواز بلند

با توکل زانوی اشتر ببند^۲

رمز الکاسب حبیب الله شنو

از توکل در سبب کاهل مشو

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق

لقسمه تزویر دان بر قدر خلق^۳

۱. شرح گلشن راز، ۲۶۶.

۲. مثنوی، دفتر اول، ب، ۸۴۶.

۳. مثنوی، دفتر اول، ب، ۹۱۴.

ز بعد از این می و مستی چه کار من تو کردستی

توکل کرده‌ام بر تو صدا، ای کاهلان تنبل^۱

و در تصوف عبارت است از واگذاری تمام امور عبد بر صاحب عبد، چون او مالک حقیقی است. توکل نشانه و لازمه ایمان است و آن یکی از مراتب عبودیت می باشد.

□ □ □

چشم: کنایه از شهود ذات معشوق حقیقی، سرّ بصیر الهی، نور ذات، صفت الهام غیبی و مشاهده انوار الهی و جمال حق است.

چشم جادو: دور داشتن سالک از دانستن حقیقت تا بیشتر به کوشش خود متکی شود، جذبات الهی است.

□ □ □

جبروت: حد فاصل میان جهان ملک و ملکوت را عالم جبروت گویند.

جلال: یکی از نامهای خداوندی است. از جَلَل به معنای صیقلی شده و بزرگ یا جلال به معنای آشکار و هویدا است، احتجاب حق از بصایر خلق و نیز مظهر قدریه خداوندی، اظهار بزرگی و عظمت معشوق از جهت استغنائی او از عاشق است.

جلیل و حمید: جلیل یکی از نامهای خداوند، باشکوه، بزرگوار، عظیم، بزرگ، جلیل و حمید! بزرگوار تنها و یگانه.

جمال: اوصاف لطف و رحمت خداوند و الهام غیبی است که بر دل سالک وارد می شود. جمال از پدیدار شدن کمالات معشوق به جهت زیادتی رفیت عاشق است. صوفیان حقیقت نهایی را از رهگذر یکی از سه نظر دانسته‌اند: برخی از آنان حقیقت وجود را اراده خود آگاه گفته‌اند مانند شفیق بلخی و ابراهیم ادهم و رابعه مدویه. برخی آن را فکر یا معرفت یا نور گفته‌اند مانند عبدالکریم بن ابراهیم جیلانی و شهاب الدین یحیی سهروردی. برخی دیگر از صوفیان آن را زیبایی نام داده‌اند که به آنها اصحاب جمال گویند و نمایندگان این مشرب عبارتند از معروف کرخی در سده دوم هجری، ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در سده پنجم هجری، احمد فزالی و عین القضاة همدانی.

مولوی:

مژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد

جز به جمال تو نبود جوشش برای نفس ما^۱

جمع و فرق: در نزد صوفیان عبارت است از جمعیت خاطر. فرق احتجاج است از

حق به خلق. جمع اشاره به حق بدون خلق است و فرق خلق را دیدن است.

واسطی: هرگاه خود را بینی در تفرقه هستی و هرگاه خدا را بینی در جمع باشی. اگر به

غیر استوار باشی، به جمع و تفرقه‌ای.

ابوعلی دقاق: هر چه به تو نسبت داده شود تفرقه است و هر چه از تو سلب شود

جمع است.

جنید بغدادی: قرب به حق به توسط واحد، مقام جمع است و غیبت بنده در بشریت

خود، تفرقه است.^۲

شیخ محمود شبستری:

فرق چه بود عین غیر انگاشتن جمع غیرش را عدم پنداشتن

صاحب تعطیل اهل فرق دان کو ندید از حق درین عالم نشان

هر که گوید نیست کلی هیچ، غیر در یقین اوست مسجد عین دیر

صاحب جمع است بینش نیست فرق جان او در بحر وحدت گشت غرق

جمع جمع است آن حق بیند عیان در مریای همه فاش و نهان

صاحب این مرتبه کامل بود زان که این آن هر دو را شامل بود^۳

مولوی:

ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا^۴

جمعه قائمه: جمعه معروف تا روز قیامت یا عید فطر یا عید اضحی یا روز عرفه

است.

جنت: بوستان، زمین پوشیده از درخت و سبزه است. مظهر آرامش مطلق، مقام

جمع‌کننده خلق و رؤیت حق در خلق و نیکوترین و بالاترین لذتهاست.

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۶۲۵.

۲. فرهنگ اصطلاحات صوفیه، دکتر سید جعفر سجادی، ص ۲۹۱.

۳. شرح گلشن راز، شیخ محمود شبستری، ص ۲۷.

۴. دیوان شمس، ج ۱، ب ۲۲۲۸.

جنت قلب ← جنت.

جندره ملک: رخت، جامه ملک: جامه، ریاض جبروت ازل و ملکوت قدم است.

□ □ □

حادث و قدیم: دو اصطلاح فلسفی است. حادث یعنی آنچه قبلاً نبوده آنگاه به وجود آمده است. تازه، نو، وجود چیزی بعد از عدم.

قدیم، یعنی دیرینه، کهن، موجودی است که مسبوق به زمان نباشد یا وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق را گویند. قدیم آنچه همیشه بوده است و آن خدای متعال می باشد. حلاج: حادث همه چیز را لازم دارد زیرا که قدم خاص خداست.

حال: از انوار غیب به دل رسد.

حُب: دوستی، محبت، عشق ← عشق.

حجاب: پرده، مانع، حایل میان عاشق و معشوق، آنچه مانع وصول به معشوق شود. چیزهایی که مانع رسیدن به معشوق می شود، عبارتند از: خودبینی و اوهام و گمان های شخصی است.

نسفی گوید: حجاب چهار چیز است: دوستی مال، دوستی جاه، تقلید مادر و پدر، معصیت.^۱

حافظ:

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
مولوی:

نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور

گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای^۲

حجال جبروت: حجال جمع حجله، اتاق آراسته، حجره زینت کرده برای عروس و داماد.

حجال جبروت: عالم قدرت و عظمت الهی، جهان بر من، جهان ناسوت. یا عالم اسماء و صفات الهی که عالم واسط میان «لاهورت» و «ناسوت» است.

۱. انسان کامل، ص ۹۷.

۲. دیوان شمس، ج ۶، ب ۲۹۶۲۳.

حجب ملکوت غیب ← حجاب.

حجّ اکبر: حجّ؛ قصد، آهنگ جایی کردن، قصد طواف کعبه، زیارت کعبه در وقت مقرر با مناسک مخصوص است. کنایه از دوام اراده در طلب خداوند است.
حجر اسود: سنگ سیاه؛ لطیفه انسانی که آن را دل نامند. کنایه از دست پروردگار است. سنگی است سیاه که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف آن را لمس می‌کنند. این سنگ نمادین از دست خداست. لمس کردن آن مظهر بیعت و تجدید میثاق با خداست.

حرّ: به معنای آزاد و آزاده، هرگاه عارف به سبب کمال علم، حق بندگی و عبودیت را از نفس خود استیفاء کند، از شر نفس به ترک شهوات و خواسته‌های آن خلاص شود. در معرفت به مرحله استغراق در جمال حق رسد و به او انس گیرد و از غیر او وحشت یابد. آنگاه از بردگی نفس و نفس‌پرستی آزاد شود و به حقیقت بنده گردد و چون به مقام مشاهده صرف صفات برسد و بدان متصف شود، سپس به ربوبیت متحد شود و از کاسه شراب عشق که از آلودگی به حظوظ بشریت پاک است سیراب شود، حرّ و آزاد گردد، از پوست و جلد رسوم و حوادث منسلخ شود و بیرون آید.^۱
حافظ:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

حرم قریب: بارگاه دل است. مقام بی‌رنگی و بی‌خودی است.

حروف: حقایق بسیط موجودات است.

حُسن: نیکویی، نیکی، خوبرویی، زیبایی و ملاحظت است. جمعیت کمالات در یک ذات، صفت معشوق است.

حضور: مقابل غیب است. غیبت از خلق و حضور نزد حق را گویند، به مقام وحدت، حضور گفته‌اند.

حق: درست، راست، ضد باطل و نادرست. عدل، داد، انصاف، خداوند، ذات‌الله است. وجود مطلق، وجودی که محدود به هیچ قیدی نیست.

۱. اصطلاحات تصوف، نوربخش، ج ۳، ص ۷۲.

حق اعلیٰ: حق برتر و بالاتر: کلمه توحید رؤیت غیب غیب، یا عقل کل، یا روح کبری است.

حق‌الیقین: یکی از مراتب سه‌گانه یقین است، علم‌الیقین، عین‌الیقین و حق‌الیقین. خالص و واضح هر یقین. شهود حق در مقام عین جمع است. فناى عبد در حق.

الحق بالحق: سخن شطح است که عارفان در حال خلسه و بی‌خودی بر زبان می‌رانند. در شرح شطحیات در تفسیر الحق بالحق للحق آمده است؛ در حق تفسیر الله است. بالحق یعنی به حق قائم، هر چه جز حق به حق قائم است و برای حق افعالیات از ربوبیت و عبودیت آنکه حق راست حق نه غیر که ممتنع از مطالعة حدث، به حق قائم است، حق راست جان شاهدان حضرت به نعمت فنا در بقاء. و من الحق بالحق للحق. از او و با او و او را یعنی از الله، الله را. از خدای است امر ربوبیت. به او قائم، عبودیت برای اوست مشیت. از او نور عظمت پیدا شد، صفات به اوست، اسماء حسنی و صفات برتر برای اوست.

حقیقت: آخرین حدی که عارف در پی آن است. مقصد و نهایتی که صوفی در پی آن است. سالک با تحمل همه آلام و دردها و طی احوال و مقامات در پایان به این حد می‌رسد. حقیقت در نزد صوفیه چیزی است که به طور قطع و یقین ثابت باشد. و آن همان خداست. روزبهان بقلی: حقیقت صفای معرفت است و نور مشاهده و اثبات توحید، و رسوخ حال و وقوع علم لدنی است.^۱
محمود شبستری:

حقیقت کز تعین شد معین تو او را در عبادت گفته‌ای من^۲

حافظ:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
حکمت: دانش، دانایی، از ریشه «حکم» و آن محکم بودن آگاهی را می‌رساند. در قرآن می‌فرماید: «یؤتی الحکمة من یشاء»^۳ دکتر شریعتی می‌گوید: حکمت همچون

۱. شرح شطحیات، ص ۵۵۹.

۲. گلشن راز.

۳. بقره، آیه ۲۶۹؛ حکمت را به هر که خواهد می‌دهد.

سوفیا در یونان، ویدیا در هندوئیسم، سپتامینو در زرتشت، نوعی خودآگاهی و جهان آگاهی و فهم خودیاب و جهت یاب و فطری مستقیمی است، ماوراء علمی و عقلی که از آن، نه فلسفه و علم و تکنیک، که حقیقت و هدایت و روشن بینی و فهم ارزش و مسئولیت و «شدن» سرچشمه می گیرد.

در نزد صوفیه حکمت عبارت از اسراری است که با اغیار نباید در میان گذاشت. صاحب‌اللمع، حکمت را لشکری از سپاهیان خداوند می داند که آن را به دل عارف فرو فرستد^۱. خواجه عبدالله انصاری می گوید: حکمت نوری است که شعاع آن بر دل مردان خدا متجلی شود و زبان به صواب ذکر بیاراید، دل به صواب فکر و ارکان به صواب حرکت.^۲

مولوی:

چو هم عنان تو گردد عنایت دل‌ها شود منابع حکمت ز قلب تو جاری^۳
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است همچو دلان شهان را داله است^۴

حلاج: حکمت تیر است و دل مؤمن هدف و خدا تیرانداز است و این تیر خطا نکند.
حکمت قدیمه: قرآن است.

حی سمیع بصیر: حی؛ زنده ضد میت است؛ مرده. جمع آن احیاء. از صفات خداوند است. حی سمیع بصیر یعنی زنده جاوید شنوا و بیناست.
حی قیوم: یکی از نامهای خداوند؛ زنده‌ای که قائم به ذات خود است. حی مظهر معرفت و حیات است. و بقایش در ذات او باشد.

حور: کسی که چشمانش خیلی زیباست، زن سیاه چشم، زن سفید پوست که سیاهی چشم و موی او به غایت باشد. زنان بهشتی که به بهشتیان دهند. در عرفان رمزی از صفات خوب و زیبا و نیکوست.

محیی‌الدین ابن عربی گوید: حور عبارت از تجلیات صفات و مجردات جبروتی برخوردار از ارواح مجرد و آن صور مقدس و جوهر مجرد روحانی و نیکو و برتر است.^۵

۱. اللمع، ص ۲۷۸.

۲. کشف‌الاسرار، ج ۱، ص ۷۳۸.

۳. دیوان شمس، ج ۶، ب ۳۳۱۱۷.

۴. مثنوی، دفتر دوم، ب ۲۱۹۶.

۵. محیی‌الدین ابن عربی، فرهنگ تعبیرات عرفانی، قاسم میرآخوری - حیدر شجاعی.

حیرت: دهشت، سرگشتگی، بر یک حال ماندن از تعجب و پریشانی و اضطراب،
 خیر: جای مفاک که آب باران در آن جمع شود.
 مقام استفراق مُدرک در مُدرک بود. وادی که همه درد و حسرت است و گم‌گشتگی در
 راه. امری است که بر دل عارف در وقت تأمل و حضور و تفکر آنها وارد می‌شود.

□ □ □

خاتم: مهر، انگشتری، سالکی که همه مقامات را طی کرده باشد و به رشد رسیده
 است، خاتم نبوت، محمد (ص) است.
 خاتم سلیمان: انگشتر سلیمان.
 خادم بیت معمور: عیسی یا جبرئیل است.
 حلاج: هر که از چیزی ترسد جز خدا و به چیزی امید دارد جز خدا، همه درها بر او بسته
 شود و بیم را بر او مسلط کنند. و اندر هفتاد حجاب پوشیده گردد که کمترین آن حجابها
 شک بر او، شدت خوف ایشان از فکر ایشان بوده‌اند. و عاقبت احوال خویش و ترسیدن
 از تغییر احوال.

خاطر: خطایی که به قلب وارد شود. چه ربانی باشد و چه ملکی یا نفسانی یا
 شیطانی. چیزی که بدون تفکر و تدبیر بر قلب وارد شود که به چهار قسم است: خاطری
 که از ناحیه خداوند است، خاطری که از نفس برخیزد، خاطری که از ملک باشد و
 خاطری که شیطانی است.

خلاء: فضایی که هیچ ماده‌ای در آن نباشد، فضای خالی.

خُلّت: دوستی، محبت، نزد صوفی عبارت از تخیل مودت در دل است. آن است که
 تمام اعضا از عشق به محبوب پر کند و از غیر خالی گرداند. ابراهیم نیز به این مقام
 متصف شد یعنی خلیل. زیرا او از غایت عشق به خداوند، آتش او را به جان خرید.
 عطار:

ز ابراهیم دید او خُلّت کل که تا بر وی هیان شد قربت کل

خلق: عالمی که موجودات به ماده و مدت می‌باشد، مانند افلاک و عناصر و مواید
 ثلاثه. آفریدن، آفرینش خلق ربانی.

خلوت: تنهایی گزیدن، تنها نشستن، با نفس مخالفت کردن و از خواب و خوراک

کاستن و روزه گرفتن است با مردم کم معاشرت داشتن و پیوسته ذکر خدا را بر زبان داشتن است. در حقیقت وحدت است.

ذنون گوید: هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت. هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد، به عمود اخلاص متملق گشت و به رکنی از ارکان سوق دست یافت.

خوف و رجا: از جمله مراتب و منازل سلوک است و آن حالتی است که در قلب سالک پدید می‌آید. سالک حقیقی عاشق خدا و خداشناس است و او از معصیت و گناه و نفس خود هراس دارد.

عطار:

همه ترسند از تو، من ترسم ز خود از تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
صوفیه معتقد است که خوف و رجا دو بال سالک است که رهرو بدان در فضای تقرب الهی پرواز می‌کند. خوف عبارت است از ترس از پیش آمدن امر مکروه و ناپسند، و رجا، عبارت است از تعلق قلب به حصول امر محبوبی در آینده.
مولوی:

ز عشق کم گو با جسمانیان که ایشان را
وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب^۱
مرد بحری دایماً بر تخته خوف و رجاست

چونکه تخته و مرد فانی شد بر استغراق نیست^۲

□ □ □

دارالملک: دار به معنای خانه است. که از لحاظ عرفانی عبارت از: منزلگاه و محل استقرار روحانیت و روضات قدسی است.

داعی: دعوت کننده، آنکه مردم را به دین خود یا خدا دعوت کند. کسی که متحقق شده باشد به معرفت علوم سیاست که او را اداره امور مردم ممکن باشد. انبیاء و اولیاء همه داعیان حق و به سوی حق‌اند.

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۳۴۲۴.

۲. همان، ب ۴۱۸۶.

داعی حق: داعی.

دایره لون: دایره هستی.

دل: همان قلب است که در عرفان مظهر نفس ناطقه و مخزن اسرار الهی است. خواجه عبدالله انصاری گوید: دل آدمی را چهار پرده است: پرده اول صدر است که مستقر عهد الهام است. پرده دوم قلب است که محل نور ایمان است که فرمود: «کتب فی قلوبکم الایمان» پرده سوم فواد است که سرپرده مشاهدت حق است که فرمود: «ما کذب الفواد ما رأی» پرده چهارم شغاف است که محیط رحل عشق است که فرمود: «قد شغفها حیا»^۱.

مولوی:

در کل بمانده پای دل، جان می‌دهم چه جای دل

وز آتشی سودای دل، ای وای دل ای وای ما^۲

اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی، نور نظر

از گل برآبر دل گذره، آن از کجا این از کجا^۳

حلاج: جایگاهی است که جز شهود پروردگار در وی خطور نکند.

دلال: ناز، کرشمه، غمزه؛ اضطراب و غلغلی که در جلوه محبوب از غایب شوق و عشق و ذوق به باطن سالک می‌رسد و هر چند در آن حالت در مرتبه سکر و بیخودی نباشد ولی از خود اختیاری ندارد و از کثرت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح شود بی اختیار بگوید. به وجد باطنی نیز دلال گویند.

دم: کنایه از نفس رحمانی است که فیض حق باشد.

دنیا: از ریشه «دنی» و «دنو» به معنای نزدیک است؛ آنچه رو به خود دارد، عبارت است از زندگی مادی یا جهان پیش از مرگ است و آخرت. مقدمه آخرت و مزرعه آن است. حیات دنیا مجموع زندگی این جهان است از جهت نادانی‌ها و شهوات پستی که در دسترس و زودگذر است. هر اندیشه و عملی برای انسان عاقل مختار دو رو دارد، یکی

۱. فرهنگ اصطلاحات عرفانی، دکتر جعفر سجادی.

۲. دیوان شمس، ج ۱، ب ۵۴.

۳. همان، ب ۱۴۰.

جهت منافع فردی و لذت‌های وهمی گذرا و ناپایدار و دیگر جهت مصالح برتر و خیر عمومی و نتایج آینده و باقی آن. اذهان تاریک و اندیشه‌های بیمار که محکوم قوای حسی و وهمی و طغیان هوا و شهواتند، جهت اول را می‌گزینند، اذهان روشن و اندیشه‌های عاقبت‌اندیش و نیرومند با ایمان پیوسته جهت باقی و خیر را می‌گزینند.

حلاج: کسی که می‌خواهد به مقصود برسد باید دنیا را پشت سر گذارد.



ذات: مؤنث «ذو» به معنای صاحب، حقیقت هر چیز، نفس هر شیء، جوهر، گوهر، خداوند، وجود، کنه، ماهیت یا هویت هستی، اصل و حقیقت هر چیزی است.

عارف ذات را عبارت از وجود مطلق با نفی تمام اعتبارات و اضافات و نسب و جوهرات آن می‌داند.

ذات قدیم: — ذات

ذاکر: به یادآورنده، ذکر گوینده، آن کس که ذکر و یاد خدا کند، ذاکران چهار مرتبه دارند: مرتبه میل که به ظاهر در خلوتخانه باشد و با زبان ذکر گوید و به دل در بازار خرید و فروش مشغول باشد. مرتبه ارادت که ذکر گوید و دلش غایب باشد و آن را به تکلف حاضر کند. مرتبه محبت که ذکر بر دل مستولی شود. مرتبه عشق که مذکور بر دل مستولی شود و فرق است میان آن که نام معشوق بر دلش مستولی شود یا خود معشوق. از اهل تصوف هر که را در عروج افتاد در مرتبه چهارم است و تا ذاکر به مرتبه چهارم نرسد، روح او را عروج میسر نشود.^۱

ذره: ذره، موران کوچک. در هنگام تابش آفتاب از روزه‌ای، ذرات به چشم می‌آید که بدان ذره‌گویند. عالم ذره هنگامی که بشر از پشت آدم (ع) بیرون آمد، خداوند آنان را وادار به اقرار و اعتراف وجود خویش کرد.

ذکر: یاد، یاد کردن، بیان کردن، بر زبان راندن، در مقابل نسیان و فراموشی. به معنای برتری، شرف، باران درشت، رگبار، وعظ و اندرز.

عرفا: ذکر را حفظ، طاعت، مواظبت در عمل، نماز، بیان و قرآن می‌دانند و دو گونه است: ذکر زبان و ذکر دل که ادمی با مداومت در ذکر زبان به ذکر دل می‌رسد.

۱. نفسی، عزیزالدین، انسان کامل، ص ۱۱۴.

ذوق: چشیدن، چشایی؛ از معنا آگاهی یافتن و به اسرار معانی معرفت پیدا کردن. آغاز تجلیات حق و آغاز درجات شهود حق به حق است. هنگامی که زیاد شود و به اواسط مقام شهود برسد، شرب نامیده می‌شود و زمانی که به نهایت برسد ری نامیده می‌شود. از ترکیبات آن: ذوق عشق، ذوق می‌عشق، ذوق جاودانی، ذوق دنیا، ذوق بقا و ذوق ایمان است.



راز: سرّ، آنچه در نهان و دل باشد. هر چه از دیگران مخفی و پنهان باشد. سرّ الهی است که پس از فنا در حق و بقای به او به آن واقف شوند.

راه: همان طریق سلوک سالک است از جمله عبادات، مناسک و سایر مقامات و منازل عرفانی، منازل سلوک را گویند که برخی آن را هزار گفته‌اند. خواجه عبدالله انصاری در صد منزل آن را خلاصه کرده است. اعمال و احکام شرعی که سالک بدان‌ها مکلف است.

مولوی:

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو

ای تو راه و منزلم باری بیا باری بیا^۱

حافظ:

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

عطار:

راه چیست از جان پناهی یافتن گنج را دزدیده راهی یافتن

رهوبیت: خدایی، خداوندی، پروردگاری. الوهیت اصل آن ربّ به معنای مالک، صاحب، خالق و اصلاح کننده چیزی و مربی و تربیت کننده است. چیزی را جمع کردن، مالک چیزی بودن، نعمتی را تمام کردن، تسلط داشتن، حکومت کردن، افزودن چیزی بسیار و زیاد شدن چیزی. ریشه این واژه در همه زبان‌های سامی، مشترک و احتمالاً به معنای غلیظ و ضخیم بودن است. ربّ آن مبدئی که صفت ذاتی او کامل نمودن و فرا

آوردن و رساندن موجودات و جهاتیان است به کمالاتی که بر آنها می‌سزد. نام و عنوان جامع صفات اراده و قدرت و علم، صفت ربّ است. که همه آثار و صفات و نمودارهای هستی از آن آغاز شده و بدان منتهی می‌شود و در هر پدیده به صورت ترکیب و خواصی محدود و متمایزی درآمده است.

حلاج: جاده منازل ربوبیت بسیار است، اما راه یکی است.

رحمت ازلی: رحمت، مهربانی، شفقت، بخشایش، عفو، از صفات ذات است. آهنگ خیر داشتن.

رسم: هر عادت بی‌نیت را گویند، برخی از عرفا گویند: رسم خلق و صفات غیر خداست. یا گویند: ظواهر خلق و ظواهر شریعت است. به معنای نشان، نشانه، نشان ناپیدا، مهر کردن خرمین، طریق و آیین، روشن و قانون و آداب است، صفتی که در ابد جریان دارد.

رسم قدیم: رسم

رسوم: همان آثار هستند و هر چه غیر خداست آثار اوست که از افعال او سرچشمه می‌گیرند.

رضا: سالک راضی و خشنود است از هر چیز که از بلا و نعمت از خداوند بدو رسد. در اصطلاح صوفیه عبارت است از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر است. ذوالنون مصری گوید: «رضا شادی دل است به تلخی قضا»^۱ جنید گوید: رضا برگرفتن اختیار است.

حافظ:

رضا بداده بده و زجبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست
مولوی:

خامش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو

جوشان ز حلوای رضا بر جمره چون پاتیله‌ایی^۲

۱. فرهنگ اصطلاحات عرفانی، دکتر جعفر سجادی.

۲. دیوان شمس، ج ۵، ب ۲۵۶۲۷.

بود من و فنای من! خشم من و رضای من!

صدق من و ریای من! قفل من و کلید من^۱

حلاج: در عالم رضا ازدهایی است که آن را یقین خوانند که اعمال هجده هزار عالم در کلام او چون ذره‌ای است در بیابان.

رمس: گور، قبر، خاک گور. نفی هین چیزی همراه با اثر آن از دل و این کار بر اثر توفیق و مجاهده هر دو باشد.

رمی حیات دایمه.

روح: روح، راح، یروح به معنی روان شدن و رفتن. و آن جهت الهی را گویند که در جسم آدمی دمیده شده است یعنی بخشیده شده است.

روح حیات: روح؛ روان، جان، آنچه در علم خداوند باشد. جسمی که لطیف‌تر از آنکه حس شود و تابش خورشید خداوند است. امر محض است و جبرئیل از امر محض پدید آمد. عرفا گویند: روح از عالمی دیگر است که به این عالم غریب فرو افتاده است. و قبل از اینکه به اینجا بیاید، همنشین حق بود.

معانی دیگر: مایه زندگان، جهت، پیغام خدا، وحی، امر، شادی، تازگی، نسیم باد.

روح قدیم: جهت حق است و آن قرآن می‌باشد، و بنای مشاهده و آن را روح‌الروح هم گویند. خداوند فرمود: «و کذلک أوحینا الیک روحاً من امرنا». مولوی:

روحی است مباحی که از آن روح چشیدمت

کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی^۲

حلاج: تجلی صفت است.

روح کبری: یا روح اعظم، همان عقل است.

روح کلی: ← روح.

روح مقدسی: روح‌القدس که کنایه از جبرئیل است.

رؤیت: مشاهده و دیدن حق در تجلی. در نزد صوفیه رؤیت عبارت است از دیدار

۱. همان، ج ۴، ب ۱۹۲۷۳.

۲. دیوان شمس، ج ۶، ب ۲۷۹۷۷.

خداوند. برخی رؤیت خدا را در قیامت عملی می‌دانند و استناد آنها به آیه: «و جوه یومئذ ناضره الی ربها ناظره»^۱. آن روز رخسار طایفه‌ای از شادی بر افروخته و نورانی است و جمال حق را می‌نگرند. برخی دیگر گویند مؤمنان در دنیا حق تعالی را به دیده ایمان و نظر بصیرت بینند و در آخرت به نظر هیان و بصر.

رؤیا صادقانه: آنچه در خواب بینند، خوابهای درست و مطابق با واقع

حلاج: کشف نور غیب است روح را.

رؤیت غیب: رؤیت از رؤی، رأی. به معنای دیدن، دیدار، بینش، مشاهده، دریافتن، دانستن، ادراک چشم. مشاهده به چشم در دنیا و آخرت است، رؤیت غیب، دیدن آنچه در غیب است و از دیدگان نهان باشد.

رؤیت عمل: - رؤیت.

ریاضت: رام کردن چهارپایان. کوشش با رنج و سختی و مشقت. خودسازی، تحمل سختی‌ها و کارهای توانفرسای برای پاک نگهداشتن نفس از آلودگی‌هاست. تربیت و تأدیب و تمرین و ممارست و فرمانبرداری است.

نزد عارف؛ شکستن نفس و تهذیب عادات و اخلاق نفسانی است.

این خفیف؛ ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت.



زکوة کبری: خلاصه چیزی، برگزیده هر چیز. عارف گوید: زکات، شکر نعمت هر عضوی از اعضاء است. چنان‌که تمام اعضاء را مستغرق خدمت حق و مشغول عبادت دارد و به هیچ لهو و لعب نگراید تا حتی زکات نعمت گزارده باشد. شبلی گوید: چون بخل موجود باشد و مال حاصل شد، از هر دوست درهم، پنج درهم باید داد؛ و از بیست دینار، نیم دینار، اما به مذهب من هیچ چیز ملک نباید کرد تا از مشغله زکات رسته باشی. زهد: روی گردانیدن از چیزی برای چیز دیگر. حقیر شمردن چیزها، دشمن داشتن پیرایه‌های زندگی و ترک کردن لذتهای دنیوی برای آخرت است. در نزد صوفیه زهد یکی از مقاماتی است که بعد از توبه و ورع سالک باید در آن گام نهد. در تصوف باید از

رنگ تعلق آزاد بود و از تعینات دست شست و به خاطر وصول به حق از جهان و هر چه در او هست گذشت.

سفیان ثوری گوید: زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است، و نه نان جوین خوردن، لکن دل در دنیا ناپستن است و امل کوتاه کردن.^۱

عطار:

زهد چیست آزاد دنیا بودنست دیده بان راه عقبی بودنست^۲

حافظ:

ز خانقاه به میخانه می روی حافظ مگر زمستی زهد ریا به هوش آمد

مولوی:

گفتا: چراست خالی؟ گفتم: ز بیم ره زن

گفتا که کیست ره زن! گفتم: که این ملامت

گفتا: کجاست ایمن؟ گفتم: که زهد و تقوی

گفتا: که زهد چه بود؟ گفتم: ره سلامت^۳

□ □ □

ساعت: وقت و حال است. در نزد صوفی لحظه زمان حال را غنیمت شمردن است که

در این ساعت سالک به حق می پردازد و با یاد او دلخوش است و اندیشه گذشته و آینده در خاطر او نیست.

عطار:

وقت چیست از یک سر مو آمدن صد بلا چون موی در روی آمدن^۴

حافظ:

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست

صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست

مولوی:

۱. تذکره الاولیاء، عطار، ص ۲۲۷.

۲. مصیبت نامه، ص ۴۵.

۳. دیوان شمس، ج ۱، ب ۴۵۸۹.

۴. مصیبت نامه، ص ۴۲.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الحال باشد در مثال

گر چه هر دو فارغند از ماه و سال^۱

می گشت دین و کیشم، من مست وقت خویشم

نی نسبه را شناسم، نی برکسم حواله^۲

سالک: از ملک و سلوک؛ راه، رونده، مسافر راه. سیر کننده به سوی خدا که مادام که در سیر است، میان مبدأ و منتهی است. رهرو راه حق است که در این راه باید بی نام و نشان باشد. رهروی که به کلی از وجود خود رسته باشد. در تصوف به صوفی گویند که از خود به سوی حق سیر کند.

سبب: وسائلی است بین خلق و حق. سالک همواره باید به مسبب توجه کند و اسباب را مظاهر ذات بداند.

ستر: پوشش، حجاب، پرده، آنچه انسان را از حق محجوب گرداند که عبارت از عادات و رسوم و تعلقات خاطر باشد. هر چه مانع فنا و نابودی بنده گردد. هر چه بنده را از فانی ساختن صفات بازدارد.

ستر اقصی: قرامی کثیف که میان سدره المنتهی است.

سحاب: ابر و سحاب کنایه از فیوضات الهی است منجر به باران معارف و علوم بر دل‌های سالکان.

سحاب متراکم

سحاب حجب

سحر: کارهایی که از روی تردستی انجام دهند. افسونگری، افسون، جادو. آنچه در آن جذابیت و فریبندگی خاص باشد. سخن فصیح و بلیغ. هنری حیرت‌انگیز که از راه حيله و نیرنگ حاصل نشده باشد.

سحق: کوبیدن، کوفتن، نرم کردن؛ بیخودی بنده در مقابل قهاریت پروردگار است.

۱. مثنوی.

۲. دیوان شمس، ج ۵، ب ۲۵۲۸۹.

سخط: غضب، قهر، ناخشنودی، کراهت، اهراس و روی گردانیدن از حق است.
 سدرۃالمنتهی: دکتر شریعتی می گوید: سدر از جغرافیایی عربستان گرفته شده است
 و چقدر هم عالی. درخت سدر، در کوههای عربستان نقش زیادی دارد، چون در آنجا
 درخت نیست، کویر است. همان طور که درخت تاق و گز نیز در کویر ما یک تجسم و یک
 مظهر است. در سرزمین عربستان و فلسطین نیز «سدر» چنین وضعی دارد. غالباً مردم
 آنجا چوپان بودند و در گفتگو با هم، وقتی یکی می پرسید که: گوسفندان تو در کوه
 ابوقبیس کجاست؟

دیگری جواب می داد: در سدر اول. و هنگامی که دومی می پرسید: تو کجا رفتی و
 گوسفندهای تو کجاست؟ می گفت: در سدر دوم و چون از پائین تا بالای کوه فقط چهار یا
 پنج درخت سدر، آنهم در بعضی از پیچ ها هست، بنابراین درخت های سدر آدرس است.
 و سدرۃالمنتهی، یعنی جایی که دیگر از آن بلندتر نیست.

- تا سدر آخر

- در کجا؟

- در جغرافیای هستی.

در این کوهستان تکاملی صعودی، عروج وجودی من تا کجاست؟ یعنی تا آنجا یعنی
 سدر آخر آخری... در معراج وجودی، به سوی نزدیک شدن به خدا، تقرب وجودی و
 تعالی وجودی ولی امکان ندارد به خدا برسد و خدا بشود، چون وحدت وجود و شرک
 پیش می آید (!) اما انسان تا کجا استعداد طیران وجودی و عظمت وجودی و پرواز
 وجودی دارد؟ تا نزدیکهای خدا، چهار انگشت به خدا مانده، به اندازه دو قوس کمان
 (اوقاب قوسینی او ادنی) بلکه نزدیکتر. و قرآن با این کلمات و تعبیرات، یک دامنه و یک
 ارتفاع لایتناهی وجودی به حرکت تکاملی من انسانی می دهد، که محمد (ص) یکی از
 رسالت های بلند کردن انسان از زمین، از زندگی خوکی و فردی حیوانی است و به سوی
 خدا، تکامل و تصمید دادن اوست.

سر - اسرار

سر اکوان - اسرار

سر مکشوف: - اسرار

سفیر اعلی: فرستاده، پیام آور، رسول. اصلاح کننده میان دو قوم، میانجی.
حلاج: اسرافیل است: او سفیر میان حق و فرشتگان و انبیاء و اولیاست. بی واسطه سخن
حق شنود.

سُکر: مستی، شراب. ضد هوشیاری و صحو. بیخودی و سرمستی هشق که اختیار از
عاشق به در برد، ترک قیود ظاهری و باطنی و توجه به حق است. حیرتی که ناگهان از
مشاهده جمال محبوب به مُحَبِّ می رسد.

سکینه تابوت: آرام، آرامش. وقار و طمأنینه. آنچه دل را قوی گرداند و اطمینان
بخشد، روح القدس، کلمه آرامش و وقاری که پس از وصول و اطمینان خاطر به حق در
دل سالک پدید می آید. نوری که از غیب بر دل وارد می شود و آرامش در دل ایجاد
می کند.

سکینه تابوت اشاره به آیه: «ان یأتیکم التابوت فیه سکینه من ربکم»^۱ است. بنی اسرائیل
در جنگها آن تابوت عهد را با خود می بردند و چون پیروز می شدند، آن را علامت اعجاز
تابوت عهد می دانستند.

سلوک: رفتن در راهی، درآمدن در جایی. روش، رفتار. طی مدارج خاص که سالک
باید آنها را طی کند تا به مقام وصل و فنا برسد. این مدارج عبارتند از: توبه، مجاهده،
خلوت، عزلت، ورع، زهد، صمت و رجا و غیره است.

سمع: از «سمع» به معنای شنیدن و هر آواز که شنیدن آن خوشایند باشد و آدمی را
به رقص و وجد آرد. در نزد صوفیه وجد و سرور و رقصیدن و چرخیدن و پای کوبی و
دست افشانی است که صوفی به تنهایی یا به صورت گروهی با آداب و تشریفات و
شیوه های خاص اغلب در خانقاهها یا رباطهای صوفیان به انجام می رساند. موسیقی و
سمع در جان عارف تأثیر می کند و او را به وجد و شوق می آورد و خیال را برمی انگیزد.
مولوی:

سمع آرام جان زندگان است

کسی داند که او را جان است^۲

۱. بقره، آیه ۲۴۸.

۲. دیوان شمس، ج ۱، ب ۳۶۶۲.

چونک با معشوق گشتی همتشین
 دفع کن دلالگان را بعد از این
 هر که از طغلی گذشت و مرد شد
 نامه و دلاله بر روی سرد شد^۱
 در سماع آفتاب این دره‌ها چون صوفیان
 کس ندارند بر چه قولی بر چه ضربی؟ بر چه ساز؟^۲
 سماع از نظر مولوی پنجره‌ای به سوی گلستان است برای رویت معشوق:
 پنجره‌ای شد سماع سوی گلستان تو گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره^۳
 حافظ:

یار ما چون سازد آهنگ سماع قدسیان در هرش دست‌افشانی کنند

□ □ □

شأن ازلی: قدر، مرتبه، مراتب وجود. شأن ازلی نقوش اهیان و حقایق در ذات
 احدیت است که در حضرت واحدیت ظاهر شود. مراد حق از خلق است.
 شاهد: گواه، حاضر، محبوب، معشوق، خداوند. گفتار دلپذیر و لب و دهان معشوق.
 اثری است که مشاهده در قلب ایجاد می‌کند و آن مطابق است با حقیقت آنچه از صورت
 شهود بر قلب ظاهر می‌شود. تجلی ذات مطلق.
 شیخ محمود شبستری:

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر
 شاهد کعبه: آیات حق است که از کعبه ظاهر شود.

شراب: از شرب، هر چیز آشامیدنی، نوشیدنی «می»، خمر، شراب مُسکر. کنایه از
 عشق و آن محبت و جذبه حق است. این شراب از جلوه محبوب حقیقی پدید آید و
 آدمی را خاموش و بیخود می‌گرداند. شمع نور هارف است که در دل صارف شهود،
 شعله آتش عشق را برمی‌افروزد و دل او را پر از نور حکمت و اشراق می‌کند.

۱. مشوی، دفتر چهارم، ب ۲۰۶۸.

۲. دیوان شمس، ج ۳، ب ۱۵۱۳۲.

۳. همان، ج ۵، ب ۲۵۲۹۲.

شیخ محمود شبستری

شراب و شمع باشد ذوق عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب ازل: تجلیات قدم را گویند. از آن به شراب الست تعبیر شده است.
شراب الست: ← شراب ازل

شرح صدر: گشاده کردن سینه، گشایش، آشکار کردن. حالت استعداد قبول یا تحمل
واردات غیبی. ظهور سعه باطنی، چنانکه همه چیز در وی گنجد و بر وی نیفزاید.
استعداد دریافت معارف و حقایق. صفت عارف کامل است که انوار معرفت الهی در دل
وی تابیده باشد.

شرک: ضد توحید به معنای انباز، دوگانگی یا چندگانگی، چند خدایی، چند
رب النوع یا چند نیروی ماورا طبیعی، جهان بینی مبتنی بر چند خدا و چند قدرت
متفاوت، توجه به غیر حق. دویی و در نظر داشتن ماسوی الله را گویند.
شریعت: جای برداشتن آب از رود، رود بزرگ، راهی که به آب منجر می شود.
طریقه، روش، آیین پیامبران، دین. در تصوف شریعت در برابر طریقت است. یعنی دین
ظاهر در برابر دین باطن. شبلی گوید: شریعت آن است که او را پرستی، طریقت آن است
که او را طلبی و حقیقت آن است که او را بینی. این اشاره به مراحل تربیت معنوی است که
عبارت است از شریعت، طریقت و حقیقت.

شطح: کلمه ای که بدان بزغاله یک ساله را برانند و زجر کنند. بیان امور و رموز و
عباراتی که وصف حال و شدت وجد را کند. بیان سخنی بیهوده و عدم توجه به آن.
سخنانی که ظاهر آن خلاف باشد و عرفای کامل در شدت وجد و حال آنها را بر زبان
رانند. مانند سخن اناالحق که حلاج بر زبان راند.
حلاج: به ظاهر باطن حق گویند. باطن شریعت، معرفت به خداست.

شفیع: از شفیع به معنای جفت، زوج و شفیع شفاعت کننده، خواهشگر. میان دو چیز
را گرفتن، عارفان آن را به خلق تعبیر کرده اند.

شکر: قدرشناسی و سپاس، اعتراف، اظهار و نمایاندن نعمت ضد کفر که نعمت و
حقیقت را می پوشاند. اعتراف به وجود منعم و اقرار به ربوبیت او (حق) است.

شهادت کبرا: گواهی دادن. گواهی که در آن شک و ریب و غرضی نباشد. ضد غیب،
عالم ناسوت، جهان پیدا.

شهود: از شَهَدَ به معنای حضور، دیدن، پیدایی، آشکار شدن در برابر غیب است، دیدن و مشاهده کردن است. رؤیت حق به حق. حضور دل.
شهود حق: حضور در برابر خداوند که او را شاهد گویند.
شهود خلق: حضور با مشهود یا حضور با شواهد که در برابر غیب است.

□ □ □

صاحب: معاشر، هم‌صحبت، همنشین، همراه، همسفر، خداوند چیزی، مالک، صاحب ملک.

صاحب اشارت: کسی که کلام او حاوی ظرایف، اشارات و علم معارف است.

صاحب حجاب: دارنده حجاب.

حلاج: نفس اماره را گویند.

صاحب سبابه: سبابه؛ دومین انگشت دست که مجاور شست است. انگشت بین ابهام و وسطی، انگشت شهادت. ماه یا خورشید یا زهره یا عطارد، یا جبرئیل، یا مصطفی است.

صبر: تحمل و شکیبائی، و آن انتظار فرج و گشایش از جانب حق را هم گویند. گویند: صبر یعنی مقاومت و تحمل مثبت سختی‌ها و خطرهای راه ایمان و مبارزه و انسان ماندن، نه بردباری منفی (!)

در نزد صوفیه ترک شکایت از درد و بلا از خدا و غیر خداست.

جنید گوید: صبر تجرع مرارت است بی ترش‌روی.^۱

مولوی:

آتش کردی و گویی: صبر کن؟	من ندانم صبر کردن در تنور ^۲
صبر و خاموشی جذوب رحمت است	وین نشان جستن، نشان علت است ^۳
بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد	ای زرد روی عاشق تو صبر کن، وفا کن ^۴

صحو: به معنای هوشیاری سالک است. در نزد صوفیه رجوع به احساس پس از

۱. رساله قشیریه، ص ۸۵.

۲. دیوان شمس، ج ۳، ب ۱۱۶۷۷.

۳. مثنوی، دفتر سوم، ب ۲۷۲۵.

۴. دیوان شمس، ج ۴، ب ۲۱۲۹۷.

غیبت است. گویند صحو دو قسم است: صحو قبل از فنا که سالک از ناحیه توجه به کثرت در حالت صحو است. و صحو دوم عبارت است از هوشیاری بعد از فنا و تمکین بعد از تلوین که در فنای بعد از این صحو وجود مجازی سالک بکلی محو از جمیع انواع شرک می شود.

عطار:

عاشقان چون به هوش باز آیند	پیش معشوق در نماز آیند
پیش شمع رخسار چو پروانه	سر ببازند و سرفراز آیند
در هوایش که ذره خورشید است	پر برآرند و شاهباز آیند

مولوی:

سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان

قدحی در موهبت کن، چو ز من سخن ستانی^۱

ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم

ما را سقط و بار و هشیار مدارید^۲

صدق: راست گفتن، ضد دروغ و کذب، راستی، مطابقت حکم با واقع است. راستی گفتار، اخلاص، خلوص، اطاعت از شریعت و حقیقت. هر چه داری بنمایی و با خدا و خلق در ظاهر و باطن راست باشی. آن است که بنده، احوال خالص، اعتقاد راسخ و اعمال بی نقص داشته باشد.

صدیق: آنکه قول خود را به فعل خویش راست گرداند، سخت راستگو. کسی که در گفتار و کردار و دانش ها و احوال و روش و نیات و خوی و اخلاق خود راست باشد.

صعق: بیهوش گردیدن، بیهوشی ناشی از صدای رعد. فانی شدن در حق است تجلی ذات حق با انواری جز ذات حق. فنای در حق هنگام تجلی ربانی.

صفا: صافی شدن، پاک و بی غش و و بی کدورت شدن. پاکیزگی ضد کدورت و تیرگی. استعداد نفس آدمی برای استخراج امر مطلوب، خلوص و بکرنگی و صمیمیت و طراوت. زوال ناپسندی ها و زشتی ها. رهایی از آمیزش طبع و رؤیت فعل را توسط سالک صفاء خوانند.

۱. همان، ج ۶، ب ۳۰۱۰۱.

۲. همان، ج ۲، ب ۶۸۲۸.

صفت: چگونگی کسی یا چیزی را گفتن، ستودن. بیان حال، چگونگی، چونی، کیفیت، نشان، نشانه، شکل و گونه و خصلت. حالت و چگونگی چیزی یا کسی را برساند. چیزی که قائم به خود نباشد.

صلوة: از صَلَى به معنای آتش افروختن و به آتش سوختن. از صَلَه یا اتصال به معنای پیوند است تماس مستقیم با حقیقت، کشف فرمول احتراق نیست بلکه دست نهادن بر آتش است، فرو رفتن در نوعی جذب است. کشش مغناطیسی میان دو وجود. عارف صلوة را بر خروج سالک به عالم جبروت می‌داند. جلوه‌گاه صفات الهی. برهته شدن از همه علایق.

صلوة کبری: ← صلوة.

صفت: سکوت، خاموشی. یکی از آداب مرید، نگهداشتن سر است.

صمدیت: از ریشه «ص م د» به معنی پر بودن و تهی بودن و پایدار و استوار و قائم به خود بودن است؛ یکی از صفات خداوندی است.

حلاج: صفات بشریت، زبان حجت است برای ثابت شدن صفات صمدیت و صفات صمدیت زبان اشاره است به فانی شدن صفات بشریت و این دو، دو راه‌اند برای شناخت آن اصل که قوام توحید است.

صوت الهام: صدای الهام ← الهام.

صورت تجلی خدا: صورت؛ عقل اول و نفس کلی است. آفریدگار را صورت است و وجه و خلق از دریافت کیفیت و کنه آن عاجزند. جوهری که حال در هیولی است و آن را به حواس ظاهر می‌توان ادراک نمود. صورت تجلی خدا؛ انسان کاملی که به حقایق اسماء الهی یقین دارد. صورت انسانی؛ مظهر اسم اعظم خداوند و صورت الوهیت و «الله» روح و حقیقت و باطن اوست.

صورت چود: عرش یا جنت یا آدم است.

صوفی: درباره این کلمه و اشتقاق آن سخن بسیار گفته‌اند: برخی گویند اشتقاق آن از کلمه صوف به معنای پشمینه پوشی است. برخی اصل این کلمه را از سوفيای یونانی به معنای دوستدار حکمت و دانش دانسته‌اند. عده‌ای گویند که کلمه صوفی مشتق از صفة است، به مناسبت شباهت احوال صوفیه به اهل صفة یعنی فقرا و زهاد صدر اسلام مانند ابوذر و سلمان و عمار و صهیب و بلال و... اینان در محلی به نام صفة مسجد پیامبر گرد

هم می آمدند و پیامبر برای خوردن شام، ایشان را مابین اصحابی که وضعیت مالی خوب داشتند تقسیم می کرد. و تعداد آنها بیش از چهارصد نفر بود.

گروهی کلمه صوفی را مشتق از صوفه نام یکی از رؤسای قبایل عرب غوث بن مر بود که در موسوم حج دلیل و راهنمای حجاج در عبور حاجیان از عرفه به منی و از منی به مکه بود. این منصب بعد از وی به اعقابش رسید که به آنها صوفه یا بنی صوفه می گفتند. یا از صوفه الرقبه و صوف القفا به معنای موهای آویخته در پس گردن که صوفیان چنین کنند. یا از صوفه به معنای پرز و پاره پشمی که دور می ریزند و وجه مشابهت آن با صوفیه بخاطر آن است که صوفیان این لغت را محض تذلل و تواضع برای خود انتخاب کرده اند. گروهی کلمه صوفی را مشتق از صفا و صفوت دانسته اند. و به معنای برگزیده و صافی و نخبه هر چیزی و نیز صافی دل است.

برخی گویند، اشتقاق کلمه صوفی از صوفانه به معنای گیاه کوتاه ناچیز است.

عده ای اشتقاق آن را از صف به معنی رسته و رده مأخوذ باشد.

حلاج: چون محو شدی، به جایی رسی که محور و اثبات نماند، این تصوف است.

صوم: خودداری از چیزی، آرام شدن باد. به نیمه رسیدن روز. خاموش بودن،

چشمیدن مرگ، قطع التفات سالک و غایب شدن از دیدار خلق به دیدار حق است.

صیام کبری: ← صوم.



ضیاء عرش: ضیاء؛ نور، روشنایی. ضیاء عرش؛ نور عرش.

ضیاء کرسی: ← ضیاء عرش.

ضیاء مختار: ← ضیاء عرش.



طایر میمون: طایر؛ پرنده، مرغ از ترکیبات دیگر آن: طایر سوره نشین، طایر قدسی.

حلاج: هدهد سلیمان است یا عنقای مغرب، یا همای ملک، یا طیر عاقبت یا طیر الهام....

یا جبرئیل یا مصطفی است.

طریق: راه، روش، طریقه، رسم. مسلک، مذهب. راه وصول به حق.

حلاج: آن دو قدم است و رسیدنی؛ یکی قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و اینک

رسیدی به مولی.

طمأنینه: آرامیدن، قرار گرفتن، آرامش، قرار، سکون قلب. آسایش و استراحت. سکون و آرامش است که «امن» آن را تقویت می‌کند طمانینه سه درجه دارد: طمانینه دل، طمانینه روح و طمانینه شهود.

طمس: ناپدید کردن، ناپیدا کردن، هلاک کردن. رفتن همه صفات بشریت در صفات انوار ربوبیت. مجو کردن و بی‌خاصیت کردن چیزی.

طواسین: جمع «طس» (طاسین) که در اول برخی از سوره‌های قرآن آمده است. و نام کتاب معروف حلاج (طواسین الازل) به شمار می‌رود.

: طواسین الازل جمله اسرار است. «طاش» طهارت قدم و ظهوریت ازل است. پاک گرداند به قدس آن، و تجلی کند به تنزیه آن اسرار و اصلان را. «سینش» سنای ابد است. «نونش» نوال حق است. «طاءش» طه، «سین اش» یاسین و «نون اش» نور حق.

طور: نام کوهی در سرزمین سینا (در مصر) که خداوند با موسی (ع) سخن گفت. باطن نفس و حقیقت الهی در وجود انسان. جمعیت خاطر و توجه همت سالک است. مراتب سیر و سلوک که بدان هفت طور سرّی قلب گویند: طبع، نفس، قلب، روح، سرّ، خفی و اخفی.

طور سینا: طور سنین، همان کوهی که محل مناجات و نزول وحی به موسی (ع) بوده است. سنین در زبان سریانی به معنای مشجر و با برکت و نیکو است. برخی گویند که طور سنین نام دو محل است؛ طور نام کوهی و سنین نیز نام دشت یا دشتهای اطراف آن. در عرفان مظهر عقل است که معدن حس و تخیل زمین بدن همچون کوه باشد.



ظاهر: در برابر باطن. پیدا و آشکار، روشن و هویدا؛ آنچه با احساس قابل دریافت باشد.

ظاهر ظاهر: ← ظاهر.

ظاهر شریعت

ظهور: از ظَهْر؛ آشکار شدن، پدیدار شدن، بروز، تجلی، آگاهی بر سرّ خفی. بروز و نمود چیزی. ظهور حق یعنی تجلی در اسماء و صفات و تعینات.



عارف: آگاه و دانا و جوینده حقیقت الهی است. کسی که خداوند او را به مرتبت مشهور و اسماء و صفات خود رسانیده و این مقام به طریق حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه به طریق مجرد علم و معرفت حال. در نزد صوفیه کسی است که فنای در حق گشته و هنوز به مقام بقاء بالله نرسیده باشد و از مقام تقید به مقام اطلاق سیر نموده و معروف حق مطلق است که مبدأ و معاد همه است.

مولوی:

از نهایت وز نخست آگاه شد	هر که او بنظر بنور الله شد
چشم عارف سوی سیما مانده است ^۱	حق جو سما را معرف خوانده است
جز دل اسپید همچون برف نیست	دفتر صوفی سواد و حرف نیست
زاد صوفی چیست انوار قدم	زاد دانشمند آثار قلم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه	سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه
بهر عارف فتحت ابوابهاست ^۲	آن دلی کو مطلع مهتابهاست

حلاج: نشان عارف آن است که از دنیا و آخرت فارغ باشد.

عاشق: صفت دوم عارف است، چرا که عشق حقیقی پس از شناخت و عرفان به وجود می آید.

حلاج: عاشق حقیقی آن است که آنچه به صفت توحید محدود شده است، پرستش نکند.

عالم روح: عالم، هستی، جهان و آنچه در آن است، عالم امر یا عالم ملائک و عالم ملکوت را گویند. چون به امر و فرمان خداوند بی واسطه پدید آمده است. این عالم بدون مدت و ماده آفریده شده است.

عالم عرش: مظهر عظمت، مکان تجلی و بزرگی ذات الهی را گویند. عرش اکبر؛ قلب انسان کامل است.

عبودیت: راه کوفته شده، هموار کردن خود در راه خدا. و به آن حق ربوبیت هم گفته اند. از ریشه «عبد» مقصود از عبادت اتصال وجودی مستمر میان انسان و خداوند

۱. مثنوی، دفتر سوم، ب ۲۰۹۹.

۲. همان، ب ۱۲۷۰.

است. عبادت - به تعبیر دکتر شریعتی - یک مسأله وجودی است و اساساً به معنی خودسازی وجود آدمی است.

حلاج: گردن نهادن برای سرباز قدرت است.

عدم: به معنی نیستی و نابودی است. در مقابل وجود. صوفیه عدم را بر اعیان ثابت یعنی صور علمیه حق که عبارت از ظهور حقایق عالم شهادت است در علم ازلی اطلاق می‌کنند. عالم بی‌نشان است که از آن به طمس و عمی و غیبت ذات تعبیر می‌شود.
مولوی:

پیش او عدم شو که عدم معدن جان است

اما نه چنین جان که به جز غصه و غم نیست^۱

حلاج: عدم به اختلاف و انقسام گویند.

عروس التباس

عزت: به معنی گرامی داشتن و سرافرازی و ارجمندی است. «عزیز» یکی از اسامی و صفات خداوند به شمار می‌رود.

عشق: از ریشه «عشقه» و آن گیاهی که دور و بر درخت می‌پیچد و آن را می‌خشکانند. کنایه از شوق و علاقه مفرط سالک به خداوند است.

عرفا راز آفرینش و سر وجود را در کلمه عشق خلاصه می‌کنند و عشق را مبنای آفرینش و وجود می‌دانند. آنان عشق را صفت خداوند و لطیفه‌هالی و روحانی انسانیت می‌دانند و سلامت عقل و حس را بدان می‌سنجند و آن را وسیله تهذیب اخلاق و تصفیه باطن می‌دانند.

مولوی:

بگو، از می به جز مستی چه آید؟^۲
جز گشاد دل و هدایت نیست
شافی را درو روایت نیست
علم عشاق را نهایت نیست

منم مستی و اصل من می عشق
عشق جز دولت و عنایت نیست
عشق را بو حنیفه درس نکرد
لا یجوز و یجوز تا اجل است

۱. دیوان شمس، ج ۱، ب ۳۵۸۶.

۲. دیوان شمس، ج ۲، ب ۷۱۰۲.

عاشقان غرقه‌اند در شکراب از شکر مصر را شکایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی نیست عاشق وزان ولایت نیست^۱
حلاج: عشق آدمی را به کمال رساند و از می وصال محبوب سرمست کند. و عشق عاشق را به گواهی فرامی‌خواند و آنگاه او براستی گواهی دهد که صلاة عاشقان کفر است.
عطش: تشنگی. کنایه از غلبه و لغ به آرزوی خود و لقاء محبوب است.

عقاب: شکنجه، عذاب، جزای گناه و عمل بد کسی را دادن.
عقد: بستن، گره، استوار کردن پیمان، عهد بستن. توافق در یا چند نفر برای ایجاد حق است. عهد و پیمانی که بنده در دل خویش یا خدای خود می‌بندد که چه اعمالی را انجام دهد و چه اعمالی را انجام ندهد. سری است میان حق و بنده، حقیقت آن ارادت دل است.

عقل: در نزد صوفیه به مرتبه وحدت و نیز ظهور و تجلی حق در مرتبه علم که تعین اوست، گفته می‌شود. عقل منبعث از حواس است و حواس آدمی ناقص و محدود است. پس عقل هم که در واقع معلول حواس ظاهری است ناقص و محدود خواهد بود و به همین دلیل نمی‌تواند به حقیقت که امری کامل و بی‌نهایت است دست یابد. مولوی در اشعار خود از عقل به تعابیر مختلفی یاد کرده است؛ گاهی آن را در گرو جام عشق می‌داند:

اگر چه صاحب صدرست عقل و بسی دانا

به جام عشق گرو شد ردا و دستارش

گاهی شیفته و دیوانه عشق می‌نامد:

بر بام دماغ آید، بنوازد طنابوری

هر صبح ز عشق تو، این عقل شود شیدا

گاهی می‌گوید:

زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن

عقل از بهر هوس‌ها داداری می‌کند

آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن

ور بگوید من به دانش نظم کاری می‌کنم

عقل ناطق: عقل به معنای خود، دانش، دریافت و دانایی است.

عارف گوید: عقل چیزی است که بدان خدا را عبادت کنند. مرتبه وحدت است و عبارت از نور محمدی است. برخی گفته‌اند: جبرئیل است. اصل و حقیقت انسان را گویند.

علم: دانش، دانستن، صفت نفسانی ازلی است. علم خدا به ذات خود و علم او به خلق خود، یکی است و تقسیم نمی‌پذیرد. علم حقیقی آن است که شخص را از هر چه مانع راه حق است، بازدارد و منع نماید.

علم ازلی: علم قدیم، آنچه از ازل و ابد باشد. علم خداوند ازلی است.

علم الیقین: یقین عبارت است از ظهور نور حقیقت در حالت کشف استار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل. تا مادامی که آن نور از ورای حجاب نماید، آن را نور ایمان خوانند. و چون از حجاب مکشوف گردد، آن را نور یقین خوانند. در حقیقت یک نور پیش نیست که همان، نور ایمان است. و ایمان اصل یقین باشد و علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین فروع اوست.

علم لدنی: علمی که بنده بدون واسطه فرشته و پیامبر، با مشاهده از خدا بیاموزد. شناخت ذات خداوند و صفات او به صورت علمی و یقینی که از راه مشاهده و بصیرت قلبی به دست می‌آید.

عیان: عیان؛ به چشم دیدن، معاینه، دیدار، یقین در دیدار و مشاهده است.

عیان یقین: عیان.

عین: چشم، دیده. اشاره به ذات چیزی است که اشیاء از آن آشکار می‌گردند. عین الجمع؛ عالم ذات را گویند.

عین الجمع: متحقق به معانی جمیع اشیاء، متحد با کل، واحد مرتبه جمع از روی کمال و نزد صوفیه نظر سالک به حق بی ملاحظه اغیار در مقابل عین التفرقه است. عین الجمع از اسماء توحید است.

مولوی:

اگر خواهی که عین جمع باشی همین شد چاره و درمان همین شد^۱

حلاج: عین الجمع؛ انوار صفات را در لباس افعال بینی همچنان که موسی در کوه طور دید، عین الجمع حقیقت اتحاد است.

عین العین: عین اول چشم و عین دوم، حقیقت است. عین العین؛ چشم بینا، چشم درونی، چشم حقیقی است.

عین‌الیقین: آنچه از راه مشاهده و کشف حاصل می‌شود. و سالک با دیده بصیرت، جمال وحدت را در کثرات مشاهده می‌کند.



غفلت: ناآگاه بودن سالک را گویند. غفلت‌کنندگان سه گونه‌اند: برخی خود بیدار می‌شوند بی آنکه کسی آنها را بیدار کند مگر باری تعالی. آنها بیدار شدگان بی واسطه‌اند. برخی نیز از ناحیه اولیاء و انبیاء و مرشدان بیدار می‌شوند. برخی دیگر از نفوس غافل و جاهل آنچنان در زندان تن فرو رفته‌اند مگر با جرس مرگ بیدار نمی‌شوند: «سواء علیهم أنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون».

حلاج: عالم بُعد است.

غمام: ابر، سحاب، ابر سفید.

غیب: پنهان و ناپیدا در مقابل «شهادت» آنچه دل بیند از آخرت. در نزد صوفیه سری است ذاتی که کنه آن را جز خداوند نمی‌داند. به همین سبب از اقیار مصون و از عقول و چشمها پوشیده است. قرآن غیب را از آن خدا می‌داند: «وَلِلَّهِ غِیْبُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»^۱ و «اسما الغیب لله»^۲

مولوی:

زیرا همواره یک دینیم^۳

از عین به غیب راه داریم

کز غیب بروید آنجکاری^۴

بشنو ز زبان سبز هر برگ

غیب‌الوہیت: غیب در برابر شهادت. عالم غیب شامل جهان ارواح، عقول مجرد است و عالم شهادت، پرتو فیض از عالم غیب است. غیب‌الوہیت؛ منظور ذات حق است که به آن ذات مطلق نیز گویند.

غیب لطیف

غیب منہم: منہم از ہمراہ ریزان.

غیرت: حمیت، تعصب بر چیزی. کراہت داشتن شخص از شرکت دیگری در حق

۱. نعل، آیه ۷۷.

۲. ہود، آیه ۱۲۳.

۳. همان، ج ۳، ب ۱۶۳۱۴.

۴. همان، ج ۶، ب ۲۹۳۲۸.

اوست. و سه قسم است: غیرت درباره حق، غیرت بر حق و غیر از حق. غیرت درباره حق به رؤیت فواحش و مناهی باشد. غیرت بر حق در کتمان سرائر و اسرار باشد. و غیرت از حق ضَمَّتِ سالک بر اولیای حق باشد. عطار گوید: غیرت بر اولیای خدا واجب است.^۱



فارس ملایک

فتوت و کرم: ابن خفیف از حلاج پرسید: فتوت و کرم و عظمت روح چیست؟ حلاج گفت: فردابینی. در شب ابن خفیف خواب قیامت را دید. و مشاهده کرد که حلاج در محضر حق حاضر شده و خدا به او می گوید:

«کسی که تو را دوست داشت به بهشت خواهد بود و آنکه بر تو کینه ورزید به دوزخ».

حلاج می گوید: پروردگارا همه را عفو کنید و به ابن خفیف می گوید: فتوت و کرم و عظمت روح چنین است.

فجر: دکتر شریعتی می گوید: فجر غیر از طلوع است. فجر در ذات ریشه ناگهانی بودن و شدت نهفته است. انفجار هم از همین ریشه است. خورشیدی که آهسته آهسته سر می زند، نیست، فجر توی ذات ریشه، توی خود، اصطلاح طلوع ناگهانی را دارد. یعنی انفجاری از خورشید، یعنی روز ناگهانی به صورت انقلابی و با یک شدت و ناگهانی سر می زند.

فجر همان که پس از سلطه قاهر تاریکی و سکون شب، اشعه با اقتدار خورشیدش، پرده های تاریک را، پی در پی می شکافد و سرچشمه نور را از میان افق متفجر می کند.

حلاج: محل قسم است.

فراست: دریافتن باطن چیزی را با نگرستن به ظاهر آن. ادراک، دریافت، زیرکی، هوشیاری. استدلال بر امور خفی با امور ظاهر و مکاشفه یقین و دیدن غیب و اسرار. آگاهی خداوند بر دل و آگاه شدن قلب از غیوب به کمک نور الهی، پی بردن از خلق به خلق. مکاشفه یقین و معاینه غیب است.

فراق: جدایی، مقام غیبت را که عاشق از وحدت با معشوق، محجوب باشد. خروج سالک از وطن اصلی (عالم درون) به عالم ظاهر است. جدا افتادن عاشق از معشوق، دوری از معشوق و دوری از اصل خویش است.

۱. تذکرة اولیاء، عطار، ص ۲۹۳.

ذوالنون: بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق به منزله یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند و من نمی دانم چیزی دل گیرنده تر از خوفِ فرق.
فردوسِ اعلیٰ؛ و آن بهشت برین است.

حلاج: مزرعهٔ حظایرِ قدس است و آن محلِ مقربان است. کعبهٔ زوارِ حق آنجاست و قائمهٔ کرسی آنجاست و عرشِ مجید بالای آن است. و قبهٔ بالای عرش است. آن‌ته مکان است و یکی رفارفِ قدرت است، دیگر نورِ عظمت است و آن معدن استواست.
فرق: در برابر جمع. اشاره به خلق بدون حق است. مشاهدهٔ عبودیت و بندگی بنده است.

فرقان: از فرق؛ حق و باطل را از هم جدا می‌کند. شکافتگی دریا، برهان، صبح، سپیده دم، سحر، یکی از نامهای قرآن. علم تفصیلی که جداکنندهٔ حق و باطل است.
فطرت: سرشت و خمیره وجود سالک را گویند، یا استناد به آیه «فطرة الله التي فطر الناس عليها»^۱

حلاج: سنت الهی است که از عقل او صادر می‌شود.
فطرت ساطعه: فطرت؛ سرشت، خمیره وجود، قضا و قدری که در روز الست مقدر کرده‌اند.

حلاج: دین حق است که در ازل خویش، عبودیت را تا ابد سنت نهاده است.
فقیر: از ریشه فقر به معنی تهی دستی، تنگدستی و درویشی است. و آن صفت عبد حقیقی را گویند که مُلک خداوند است.

گویند فقر عبارت است از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا است. این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: «الفقر سواد الوجه فی الدارین»، که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است. فقیر کسی است که از غیر حق بی‌نیاز باشد و به حق نیازمند.

مولوی:

گرد فنا گردد جان فقیر
بر مثل آهن و آهن‌ریا^۲

۱. روم، آیه ۳۰.

۲. دیوان شمس، ج ۱، ب ۲۹۴۸.

حافظ:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام هیچ نیست دست اویز
حلاج: فقیر است کسی که با صحت رضایش اختیاری ندارد درباره آنچه از سبها بر او
وارد می شود. کسی که مستغنی از ماسوی الله باشد.

فنا: فانی شدن، محو شدن، نیست گشتن، نیستی در برابر بقا؛ به معنای زیستن،
ماندن، دو اصطلاح عرفانی اند که اولی از خودی خود رستن است و خویش را در برابر
حق نیست پنداشتن و تمایلات خود را به چیزی نشماردن است. بقاء باقی ماندن پس از
فنا از خویش است. در فنا، بشریت بنده در ربوبیت حق محو می گردد.

فناء نفسها: - فنا.

فهم صاع

فهم مبین: به معنای دانایی و فهم آشکار و روشن است.

حلاج: استنباط عقل از قرآن و حدیث است. یا الهام، یا نطق روح یا حکمت قرآن است.
فیض: ریزش، سرازیری و ریختن آب، نعمت، بخشش. لطف، پر شدن ظرف،
آشکار کردن راز، پر شدن سینه از راز. القا امری است در قلب به طریق الهام بدون تحمل
زحمت کسب و اکتساب.

فیض اول: تجلی حق بر حسب اولییت ذات و باطنیت اوست که همواره به واسطه
فیض مقدسی که تجلی بر حسب ظاهریت و آخریت حق و قابلیت اعیان است به اعیان و
اسما و اصل شود.

فیض نور

□ □ □

قبض: به پنجه گرفتن، بدست گرفتن، گرفتن جان، میراندن، گرفتگی، اندوه در مقابل
بسط؛ به معنای گشادگی، فراخناکی و وسعت. قبض و بسط دو حالت است که پس از
ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می شود. قبض برای عارف مبتدی مانند خوف
است و بسط مانند رجاست. قبض حال ترس است. واردی که بر دل می آید و با اشاره به
هجرات آن را به وحشت می اندازد.

قدرت: به معنی توانایی.

حلاج: قدرت حق که به ذات قایم است.

قدس: حلاج؛ شجره موسی یا عیسی یا جبرئیل. یا قدس غیب، یا قدس اسم، یا قدس فعل، یا حجاب علین که مقدس است.

قرب: نزدیکی، خویشاوندی، تهی گاه، مرتبه و منزلت، همسایگی و همجواری است. ضد بُعد به معنای دوری. نزدیکی آدمی به حق از راه مکاشفه و مشاهده است. نزدیکی قلب به محبوب. قرب واقعی آن است که آدمی خود را نبیند و هر چه بیند او باشد. قصد: نیت، عزم، اراده، آهنگ چیزی کردن است. قصد، عزم عروج از موطن قلب به حضرت الهی است.

قطب: در لغت به معنای ستون آسیا و چرخ و کوکبی ساکن نزدیک فرقدان و مهترکه مدارکار با وی باشد. در نزد صوفیه قطب که او را غوث نیز گویند کسی است که موضوع نظر خداوند است. او کسی است که اهل حل و عقد بوده و از اولیاء الله است و خدا، طلسم اعظم بدو داده است. او انسان کامل و رهبر بزرگ صوفیان می باشد. او از مردان خداست که ارشاد و هدایت خلق بدو واگذار شده و مدار متصرفات او از عرش تا فرش است.

مولوی:

قطب آن باشد که گرد خود تند

گردش افلاک گرد او بود^۱

ای عاشق موفق، وی صادق مصدق

می بایست چو گردون بر قطب خود تنیدن^۲

قلب: میان، وارونه، عضو درون، دل، ضمیر و وجدان آدمی. قلب ظرف وحی و الهام و اشراق است که آن را طور دوم دل گویند.

جوهر نورانی مجرّدی که حد فاصل میان روح و نفس است، حقیقت انسان است که انسانیت با او تحقق می یابد.

قلب کلی

قوس ابد

۱. مشوی.

۲. دیوان شمس، ج ۴، ب ۲۱۴۱۷.